

کفي خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوائی!

فریاد

شعر

فرزاد جاسمی

بهار ۱۳۸۷

تقدیم به وفادارترین یار و همدم!
آن بزرگوار و بنده نوازی که در هیچ شرایطی تنهایی نگذاشت و سینه ی
ویرانه ام را ترک نکرد!
شاهباز بلند پروازی که لحظه به لحظه ی زندگیم را در حافظه اش
نگهداشت و سلطنت فقرم را مستمسکی برای سرکوفت زدن قرار نداد و
فرصت طلبی و خود فروشی عناصر بریده و سست بنیاد را به عنوان
زرنگی و درک و درایت شان به رخ نکشید!
اتهامی بر من وارد نکرد!
در صدد بدنامیم بر نیامد و به دشمنان قسم خورده ارزانم نفروخت!
تقدیم به او! تقدیم به غم!
وفادارترین و رو راست ترین عنصر هستی!

فریاد
فرزاد جاسمی
بهار ۱۳۸۷

زنم فریاد و دانم بسته ای گوش
به قول زاهدان بنهاده ای هوش
طمع داری بهشت و حور و جنت
به دام شیخ دون بیچاره چون موش
درون مهد نکبت خفته غافل
ز جهلت تاجی و یک خرقة بر دوش
ستایشگر شده مر اهرمن را
علیه نخل آزادی کفن پوش
گریزانی ز پیشرفت و ترقی
به ذلت عادت و با فقر هم آغوش
نهاده دل چنان بر وعده ی شیخ
که زهر قاتل مذهب کنی نوش
سوار مرکب چوبین او هام
به شریانت زند افیون دین جوش
به باتلاق خرافات دست و پا زن
تهی از آدمیت شاخ بی خوش
نه عرق میهن و نی درد فرزندان
بشر بودن فسوس کردی فراموش

سال دگری نو شد و نوروزی دگر بار
ملت به سر سفره ی عید گشنه تر از پار
پوشاک زدند چشمک و بیلاخ بزرگی
تا ز عدل علی خلق کنند جمله خبردار
شیرینی و سبزی و برنج مقنعه بر سر
در پشت دکان قایم و مخفیگه انبار
گوشت عامل مرگ و سبب درد خنازیر
نان همچو طلا گشته و چون گوهر شاهوار
ماهی رُخ خود کرد نهان جلوه نفرمود
ناموس مصون از نگه توده ی بیکار
مرغ تخم خود از مردم محروم دریغ کرد
آجیل نمود چهره ی خود، لیک به بازار
میوه به ستوه آمده از ترس تجاوز
برد شکوه ز بی برگ و نوا محضر دادار
کرد هدیه به معشوق، جگر سوخته عاشق
بوی پلو و ماهی شیخ از پس دیوار
بر سفره ی نفت ملت و رهبر بنشسته
افتاده ز پا این یک و آن یک شده پروار
تا توده ره کفر نپویند و خدا را
کافر نشوند بر سر هر کوی یکی دار
امید که در سال جدید از پس عمری
ملت چو طبیعت بشود زنده و بیدار
بنیاد ستم بر کند و مستبد و دزد
در چنگ عدالت بکند جمله گرفتار
بی زاهد و شیخ سفره ی نوروز کند پهن
دامان وطن پاک ازین نکبت و ادبار

از صومعه رو سوی خرابات نهادیم
این عالم و هستی به یکی جام بدادیم
از مسجد و از دیر و گنشت روی گرفته
همه کاسه ی رندان شده و بیغم و شادیم
در ظلمت جاوید نبود چشمه ی حیوان
بشکسته قفس روزنی از نور گشادیم
از خضر نبی معجزه ای نی و کرامات
بیهوده دل و عقل بدان بیهده دادیم
طامات و خرافات رها کرده سبکبار
بر بام فلک هلهله زن گام نهادیم
سجاده و سُبحه به گرو داده به خمار
فارغ ز ریا گشته و بی کین و عنادیم
دامان خود از خدعه و نیرنگ زدودیم
چون آینه صافی شده بیغش ز فسادیم
تا تیره درون چون دل زاهد نشود دل
از رنگ بشستیم و دگر بار بزادیم
از طاعت دیو پای کشیدیم و سبکبار
با صدق و صفا در قدم پیر فتادیم

عشق منی و شمع من، در گذر زمانه ای
جان منی و هستی ام، شادی بی کرانه ای
لعل منی و کان مهر، لطف و صفای بی حدت
اصل و حقیقتی نه چون، حور و پری فسانه ای
درد دهی شفا دهی، معجزه ها بود ز تو
نیست طبیب همچو تو، ای مه من یگانه ای
عطر تنت بود مرا، مرهم خسته جسم و جان
گرم ز تو اجاق دل، آتش پر زبانه ای
هر نفسی که می کشم، باز دمم تویی تویی
هستم و زنده ام اگر، قوت تویی و دانه ای
مظهر نور مطلق، روشنی جهان ز تو
در دل ذره ی وجود، از تو بود نشانه ای
روح منی و پیکرم، در حرکت ز فیض تو
سرو چمان گلشنم، دائم و جاودانه ای
موجم و داده ام قرار، در طلب وصال تو
بحر نورد بیغشتم، چونکه تو ام بهانه ای
بی تو مرا نه زندگی، سوخته بال و بی پرم
نور امید در دلم، در گذر زمانه ای

همه دانند که شیخ وارونه کار است
چو دیو اندیشه اش تاریک و تار است
یکی حیوان درنده است و خونخوار
ورا ز اهریمن و شیطان تبار است
فقط ویرانگری کشتار و غارت
ازین شرزه به دوران یادگار است
سخن از عدل حق الطاف الله
فراوان، هدیه اش اعدام و دار است
ز وحدت دم زند جز اختلاف کس
ندید و زین فریب دلها فگار است
نهد ویرانگری سازندگی نام
به مالیخولیا این سگ دچار است
دگر اندیش گشی را نام اصلاح
گرامیداشت زن نیز سنگسار است
ملقب کینه ورزی مهرورزی
نشان امنیت حذف و فشار است
دم از نو آوری در عید نوروز
چه فتنه در سر این نابکار است
شکوفایی یقین سرکوب بیشتر
به معنی و عده ی گفتار هار است
چو بگذشته اگر از جا نجنبی
بتر از سال پیشتر روزگار است

شوی خوار و خفیف و بینواتر
وطن مخروبه تر وضع تو زار است
حراج گاز و نفت و خاک کشور
گرسنه تو و او بر بنز سوار است
بهشتش قسمت و گنجینه افزون
به مال و جان تو قصدش شکار است
فروش دخترانت در امارات
بسی افزون تر از پیرار و پار است
تبه آینده ی نو باوه فرزند
بساط اهرمن نیز پایدار است
نشان ده از تبار کاویانی
نیایت مزدک و دادت شعار است
ستم را بر نمی تابی ستمگر
به میداننت حقیر و تار و مار است
بپا خیز متحد شو در یکی صف
که وحدت خصم این وارونه کار است

هر نیمه شب نگارا، خوابم کنی پریشان
چون گیس ریخته بر دوش، با زخم شانه افشان
آهنگ وصل ترنم، هر تار خرمن مو
هر ذره ی وجودم، فارغ ز درد و خندان
در دست باد رقصند، زلفان پر ز چین ات
پر میکشم ز شادی، سر تا به پای لرزان
چون بر مشام جانم، آرد نسیم شمیم ات
بیچاره دل به وجد و، گردد به سینه رقصان
با غصه ها ستیزد، بی پای لشکر غم
بر اوج آسمان ها، ببند چه ماه رخشان
دنیای سرد من را، گرمی فزاید عشق ات
لب هات جام باده، من تشنه لب و عطشان
با هر صدای پایت، در دل شکوفد امید
از سیل اشک رهایی، یابد دو چشم گریان
جان تازه گردد و جسم گیرد ز سر جوانی
از شوق آن طبیب و بوی دوا و درمان
پژمرده روح فرحناک، لبخند بر لبانم
با یاد بوسه ی تو، افتم به حال مستان

سنگ جفا تا به کی بر سر من زنی مها
ظلم نمی دهد ثمر رنجه مشو ز من شها
داد نما و پیشه کن مهر بر این شکسته دل
شعله مزن به خرمنم، عمر مرا نکن تباه
روشنی بخش خانه شو، نی که بسوز خانه را
کشتن عاشقان هنر، می نبود بود گناه
سینه ی من شکاف و بین لوح دلم که از ستم
بر من خسته نازنین، رفته و می رود چها
پای دلم شکسته ای، روزن صبح بسته ای
قسمت من نموده ای، شام غم و شب سیاه
آب حیات و جان بده، خشم کند فسرده ات
من برهان ز غصه و دامن دل ز کین رها
کلبه ی تار بر فروز، شام مرا رسان به روز
غنچه ی خنده بر لبان، عید و سرور کن به پا
فصل بهار همچو سرو، در دل باغ شو روان
بر سر این گیاه خشک، دست محبتی مها

ای پادشه حُسن نظر سوی گدا
از را خطا بگذر و بد شیوه رها کن
زشتی نه هنر باشد و نی رسم شهانست
با نام نکو زندگی خویش بنا کن
با رنگ و ریا عرصه ی شطرنج ببازی
زاهد نئی اندیشه ز نیرنگ و ریا کن
ما در طلب گنج نئیم راه نشینیم
از لعل لبّ لطف یکی بوسه به ما کن
گویند که خوبان ز وفا بهره نبردند
سنت شکنی پیشه و با بنده وفا کن
از آه سحرگاه من ای دوست بپرهیز
بشکسته پر و بال مرا بین و حیا کن
محزون دل خونین منست مست نگاهت
گهگاه از آن گوشه ی چشم نیم نگاه کن
با دست نوازش که کشی بر سر اغیار
آیینه ی رخسار مرا غرق صفا کن
در غربت تلخی که گشد زار غریبان
ای ماه من از راه کرم ترک جفا کن
نی لشکر خصم جمله ی یاران به کمین اند
یاری به من خسته ی بی برگ و نوا کن
راهی که روی مردم هشیار نرفتند
تجدید نظر در ره و تصیح خطا کن

مهتاب شب دیجور آن نو سفرم آمد
با معجزه چون عیسی وقت سحرم آمد
در غربت تلخ خاموش کوههای غم بر دوش
از کوچه ی حرمان باد بگذشت خیرم آدمم
دوران پر از وحشت تلخی زمان در کام
پر شهد لب آن دلبر کان شکرم آمد
در کوره ی هجرانش می سوخت روان و تن
سقراطم و جالینوس شمع بصرم آمد
صد لشکر غم با تیر بگرفته نشان دل را
گلچهره مرا بنواخت در دم سپرم آمد
اندر عوض آن تیر کز چله فلک افکند
دستان پر از مهرش بر بال و پرم آمد
با مرگ بدم در جنگ بر شیشه ی عمرم سنگ
آن رفته روان ناگه چون تاج سرم آمد
شب بود و غم هجران دو دیده و دل گریان
بنشست به لب خنده چون جان به برم آمد
پر زهر مرا ساغر گرداب هلاک و بحر
مستی و می و ساحل با آن قمرم آمد
بنشست به بالینم دستی ز کرم بر سر
چون سایه ی او دشمن ناگه به سرم آمد

مسجد بگذارید و شوید سوی خرابات
شوئید به می لوح دل از جمله ی آفات
هست نور خدا جلوه گر آنجا نه در دیر
در می‌کده جز لطف و صفا نیست مکافات
یک جام بگیری و کنید طعمه ی آتش
قول و سخن زاهد و سجاده و طامات
با دختر رَز مشکل صد ساله بگوئید
در محضر حُم جمله کنید طرح شکایات
در جام جهان بین نظر و راه ببینید
از شیخ ببرید و کنید ترک خرافات
گندیده دهن مردک جاهل که فقیه است
استاد فریب است از او کل بلایات
افسانه و اوهام وی از پایه دروغ است
فارغ ز چه رو صاحب فتواست ز مافات
احوال وی از دخترک تاک پیرسید
این دیو برانید ز آبادی و سرحد ولایات

زد میر نوروزی خروش، گلخند زنان جانانه شو
پس زن ز چهر ابر بهار، خورشید این کاشانه شو
چنگی بزن شعری بخوان، دستی بیفشان پای کوب
بر خرمن زاهد شرر، با رقص و گیس بر شانه شو
فصل گلست و باغ سبز، بلبل نوا خوان در چمن
چین و شکن ز ابرو بگیر، غمخوار این دیوانه شو
افشان نما گیسوی خود، بر دشت دل مهتاب گون
جان بخش به آب و آینه، همچون پری افسانه شو
بگشای چاک پیرهن، تا مُشک بیز گردد نسیم
در جسم هستی شو روان، جانبخش و جان دُر دانه شو
بر پا قیامت می کند، آن قامت سرو بلند
تا خلق ز او هام و ا رهند، چون باده در پیمانه شو
از نرگس آموز عشوه و از لاله رسم دلبری
همچون شقایق راهزن، بر عامی و فرزانه شو
عیدست، عیدی خواهم از، لبهای غنچه سای تو
عیدی بده جامی ز لب، دیهیم صاحبخانه شو
بر کشتی بشکسته دل، شو ناخدا در روز عید
از قعر گردابش رهان، دل را طبیب مستانه شو
در راه تو سر داده ام، در بحر خون افتاده ام
ای نو گلم در نو بهار، افتاده را جانانه شو

به شادی بر نشست پشت حمل هور
به پا شد در جهان هنگامه ی شور
طلوع از پشت کوه خورشید نوروز
درید دامان شب با خنجر نور
زمین ترک بستر خواب زمستان
نمود و گسترانید سفره ی سور
پرستوها ز هجرت آمدند باز
زمستان پا کشید از باغ و شد دور
کشید دشت چادر پر نقش بر سر
به کوه و دره آهو بچه ناطور
نسیم عنبر آسا از دل باغ
گذشت و جمله جان ها کرد مخمور
سلیمان بهار گنجینه بگشود
به وجد آورد ملک اندر شمع مور
نوا خون بلبل شیدا به گلشن
ز هر سو بانگ نوشانوش و تنبور
جوانان وطن مُردند به زندان
ندانست کس کجا خفتند در گور
دل من در غم زندانیان مُرد
دو چشم از غصه ی بیچارگان کور

تو از من سالها دوری به دیگر کهکشان جایت
نه از من نکته ای خواندی نه کس بنموده آگاہت
خریدار از چه رو گردی در این گیتی یکی کالا
که زود گردی پشیمان و رسد بر نه فلک آہت
مرا بگذشته ای باشد به پشت سر در این وادی
که گر آگہ شوی رانیم به دور از هر تمنایت
شناخت من اگر حاصل شود بی گفتگو سازی
مرا محروم از ماندن به کوی عنبر آسایت
من از زندان اهریمن فراری گشته بگذشته
ز صحرای پر از وحشت نه دیده نی رسد پایت
مرا با زاهدان باشد ستیز و جنگ بی پایان
خدا را منکرم آن کو بود با اوی نجوایت
قلم در دست بگرفته چنان چون تیغ برنده
هزاران دشمن بی چہر چرا خوانی تو بر راہت
جفای روسپی مردم شنیده ناروا تہمت
اگر گویم تو بگریزی نہی بر جای خرگاہت
ز من بگذر کہ خوشبختی کنار من نمی یابی
مکن آلودہ دامان و منزہ دار درگاہت
مرا ہمراہ دیدینہ بہ جمع قحبہ گان بفروخت
تو گر روزی نہ بفروشی جہانی گشتہ بد خواہت

نه در خوابم، نه مدهوشم، نه مستم
نه در رؤیای کاذب چون تو هستم
من آن تبعیدیم، از خانه رانده
شده مغلوب و مخلوق شکستم
شراب فتح نیست در جام، دائم
به ساغر خون دل باشد به دستم
هزاران سال در زندان گذشت عمر
کشیدم زجر و ساکت بر نشستم
به هر باری که جستم کاوه ای را
رسید ضحاک و بر بست دستم
دو صد بار مغز من شد طعمه ی مار
تنم آذین دار، از ظلم نرستم
توام کردی ز دشمن خوارتر دوست
برفت از خاطرت عهدی که بستم
عدو کردی فراموش و به شلاق
تنم مجروح و بنمودی تو پستم
گلوی نازنین یاران به شمشیر
زدی بوسه به پای خصم مستم
ستم کردی، جفا و بیرق داد
لگد مال و بریدی هر دو دستم
فزون تر جور تو بودی ز ضحاک
حقیقت بشنو و پندم، نه مستم

گر بگویم که ترا عاشق زارم مشنو
از غم دوری تو زار و فگارم مشنو
زخم شمشیر فراموش ولی زخم زبان
مرهمی دارد و بر سینه گذارم مشنو
گر بگویم که ترا طره ی گیسوی بلند
طالبیم تا که شود حلقه دارم مشنو
گر بگویم که شدم صید نگاه های تو من
جادوی چشم تو بگرفته قرارم مشنو
تیر مژگان تو بر سینه و بر قلب حزین
خورده و کرده دگر باره شکارم مشنو
نار پستان توام برده ز سر هوش و حواس
بوی عطر تن تو کرده نزارم مشنو
باغ امید مرا باد سموم کرده خزان
بشکفد باغ من و تازه بهارم مشنو
هوس غنچه ی لب های تو دل دارد و شهد
یا تمنا که کنی سینه مزارم مشنو
کمرت چون کمر ساغر و ما را بسر است
آن کمرگاه چو بگذشته فشارم مشنو
قامت سرو مرا شیوه ی تو کرد گمان
رویم و طرف چمن شاد خرامم مشنو
شام من تیره تر از ظلمت یلدا ز تو شد
در پی اش هست سحری این شب تارم مشنو

تا رُخ برافروزی به جام، با جام می باشم مدام
گر می نه بنمایی طلوع، کار دلم باشد تمام
دوری و هجرانم نصیب، بگرفته ای از من شکیب
چون شب پره پر میکشم، اندر پی ات هر صبح و شام
این می که چون لعلست به جام، از لعل تو بگرفته وام
با یاد لب های تو من، بوسم لب سیمینه جام
نامم به ننگست پایدار، از ننگ گشتم نام دار
ما را چه ترسانی مها، بگسسته ایم از ننگ و نام
زنگی شب ما را ببند، بر دست و بر پایم کمند
در چاه همچون بیژنم، وصل توام سودای خام
همچون منیژه رُخ نما، زین ظلمتم بیرون نما
شاید نسیم ره گم کند، یا نگذرد بر پور سام
بگشا کمند گیسوان، رحمی نما بر بیکسان
ما را رهان وانگه بگش، هر چند خود نادیده کام
چون هور گر رخشان شوی، در جام جان رقصان شوی
از شام ظلمت وا رهد، این حلقه در گوشت غلام

در سوگ مریم فیروز

دشت و دمن و کوه وطن سرخ ز لاله
بر چهره ی هر لاله ز خون شبنم و ژاله
گر دفتر و تاریخ وطن باز گشایی
فواره زند خون و بگوش ضجه و ناله
خاکستر و ستخوان بود و حلقه ی زنجیر
خون در عوض باده به هر جام و پیاله
جلاد ستم روز و شبان تیغ به دستش
عاشق گشت و پیکر صد گرد به چاله
یغماگری و ظلم و جفا دائم و جاوید
بدبختی و فقر و ستم از چرخ حواله
با حکم خدا، تیغ کج و فتنه ی زاهد
عشاق وطن کافر و دانش همه ضاله
بس عمر هدر گشت و در این گلشن ویران
روئید یکی مریم و سرخیش چو لاله
بالید و بر آن تا دگرم چهره ی گلزار
پاکیزه ز هر آفت و انگل و زیاله
افسوس که پژمرد و بخشکید و سفر کرد
زین باغ و روان در پی وی اشک چو ژاله

آزادی کند حکم که با دزد شوی یار
آغوش گشایی و به بر جمله ی اغیار
بر چهره ی هر بیشرفی چهره بسایی
تا خلق نکنند رونق فرهنگ تو انکار
با روسپیان همدم و هم صحبت و مونس
با دیو و ددان همره و بیتوته به یک غار
بی دغدغه دشمن بدهی راه به خانه
بی واهمه در لانه ی خود راه دهی مار
تا عامل و مزدور رژیم از تو نرنجد
شایسته نباشد که کنی ضد رژیم کار
تریاکای و افیونی معتاد گرامی
پوچست حیا دم نرنی از شرف و عار
اصلاً نخوری غصه ی نو باوه و فرزند
معتاد اگر گشت و بشد جان و دلش زار
هر بی پدری را به سر سفره نشانی
لبخند زنان جان بدهی خدمت سرکار
گر همسر تو با دگری خفته به بستر
رو ترش نکنی شام و نهارش به نهی بار
آزاد بود هرکه، که با هر که بخوابد
افکار کهن مرده و آن را نه خریدار
هر جا که گلی هست بیایست که چین
دنیا به چه ارزد که کنی خویش گرفتار
فرزند اگر آلت هر بی سر و پا شد
دم در نرنی بهر نجاتش نرنی جار
القصه شوی موم و کسان شکل دهندت
آزادی جز این نیست مشو دشمن افکار

عفریته نیز چون تو، ناپاک و بد گهر نیست
سر تا به پا رذالت، دائم به فکر شر نیست
با خدعه ها و نیرنگ، ره می زند ز مردم
لیکن ورا خصومت، با گوشه ی جگر نیست
با خویش دشمنی کی، بنموده آن بد آیین
بر جان خویش شعله؟ او را به کف شرر نیست
افسون به کار گیرد، لیکن نه ضد فرزند
در دل ورا عداوت، با دخت یا پسر نیست
تا ننگ خواهران را، پوشاند و برادر
فرزند برد به مسلخ؟ اندیشه اش به سر نیست
نو باوه دخت خود را، با بنگیان هم آغوش
بنموده با دنائت؟ زین ننگ او اثر نیست
تو با که در ستیزی؟ با من یا حقیقت؟
این شیوه کار دیوست، اندر پی اش ثمر نیست
در فکر انتقامی؟ بنگر که طعمه ات کیست
بر نور مکر ابلیس، دانی که کارگر نیست
مشروعیت ندارد، زیستن مثال حیوان
با مرگ من سعادت، حتی ترا به بر نیست
در جمع خود فروشان، گفت ترا بهائیت
آن جامعه که پویاست، بر چون تو اش نظر نیست
در هیچ کجا فساد را، نا خوانده اند فرهنگ
جز خیل فاسدانی، کز علم شان خبر نیست
با گفت و کار چون تو، نیکو نمی شود زشت
نظمی بود و قانون، دنیا که چون تو خر نیست
روزی رسد که تاریخ، بر ما زبان گشاید
آن داوری که میلش، بر ذات بد گهر نیست

هند جگرخوار من، بوده و هستی هنوز
شام مرا بی سحر، تیره به چشم تو روز
یار نبودی و بار، بر سر دوش نحیف
جهل فزوننت فزود، قوز به بالای قوز
گوش به فرمان دیو، بوده و شیطان صفت
شبم عمر من و، خشم تو فصل تموز
هستی و جانم به باد، دادی و شرمت نبود
شادی غیرت هدف، بود و مرا درد و سوز
هوچی گری پیشه ات، تهمت و بهتان سلاح
جمع فرو مایگان، خوانده به گوشت رموز
زنگی مست بودی و، تیغ کجت توی مشت
خانه ی بیگانه را، اختر عالم فروز
حاتم طایی تو و، زحمت من سفره ات
کودک ما با تعب، شام خود آورد به روز
بهر همه چون طیب، بوده و آموزگار
نوبت ما چون رسید، ابله و با خوی یوز
خون گلویم چو می، ریخته به جام کسان
ریش دل و جان من، همچو ددی کینه توز
شمع ز کاشانه ام، کرده دریغ بی سبب
کلبه ی غیر روشن و، جان منش شب فروز
دایه دلسوز و مام، در حق هر بد گهر
دشمن ما بودی و، دشمن مایی هنوز

سالی که به پیش داری، صد ره بتر از پاره
باز صحبت شلاق و غارتگری و داره
نو آوری در گشتن، سرکوب و ترور بینی
بشکفته ز سرب داغ، عاشق دل دلداره
بر رهگذران شحنه، ره بسته دهن بوید
دیوست کماکان میر، حق جوی گنهکاره
بر سینه ی دوست لاله، در حال شکوفایی
اندیشه به بند و زن، محکوم و گرفتاره
جرم است هنوز از داد، با خلق سخن گفتن
پیشرفت و ترقی دام، از جانب اغیاره
بی مسکن و سرگردان، طفلان خیابانی
دهقان ز زمین رانده، درمانده و بیچاره
آماج بلا و درد، هر کارگر و مزدور
پاداش وی است زندان، یا مرگ ورا چاره
پر رونق و بشکفته، بازار فساد و ظلم
ویرانه وطن شادان، ملای شکمباره
سی ساله بهاران بود، کز دولت الله رفت
هنگام خزان و شیخ، در کل جهان خواره
پاشیده اساس از هم، بحران و تورم بین
قحطی و گرانی بیش، هنگامه ی ادباره
گر منتظری وضعت، از پار شود بهتر
حقا که تویی بر خویش، جبار و ستمکاره
شو چاره گر و بر خیز، از بهر نجات خود
اورنگ جفا وارون، زنجیر ستم پاره

بگردابیم و تو چون موج سرکش
مرا خواهی به اعماق افکنیدن
نه دست پرتوان نه راه برگشت
ترا نی گوشی از بهر شنیدن
جهان آوردگاه خیر و شر است
تو خود نیک آگهی زین رزم دائم
نمودی انتخاب راه شریران
ز خیر دل تا به کی بتوان دریدن
کجا خورشید را بتوان نهان کرد
به پشت پرده و ابرهای تیره
در آخر رخ نماید شعله افروز
ز مستوری و را رسم است رمیدن
سپرده گوش به حرف ابلهی چند
میان بر بسته بر قتل من زار
زبان بگشاده بر رسوایی من
چو کژدم شیوه ات باشد گزیدن
نشینی با خسان در یک ترازو
ندیم و خاصه گانت قحبه گانند
ز دور فرمانده و سالار شیخ است

تو او را یار تا مقصد رسیدن
گمان کردم ترا طبعیست پر بار
اسیر و برده ی گوهر نگردد
کنون دانم که فکرم اشتباه بود
شنیدن کی بود مانند دیدن
گدا بودی و طبعی دست خوش از
ترا در کشتی تن ناخدا بود
بهای بودت و ارزان بهایی
بهای توده ای سرگین خریدن
چه انبانم تهی از زر بدیدی
بهانه ها گرفتی رنگ و وارنگ
در آخر رهنمود دادند یاران
ز ما بگذشتن و از ما بریدن

تا این علماء را به جهان پیرو کیشی
بیگانه ز فرزندی و زن، دشمن خویشی
تا دین چو افیون بود و موعظه ی شیخ
لازم نبود نشئگی بنگ و حشیشی
پر بار نگردی و درخت ات ندهد بر
بی نوش و پر از زهر لب و لوچه و نیشی
در جهل مرکب شب و روز والله و حیران
تسلیم دو صد گرگ چو یک بره ی میشی
با مکر و فریب می شوی از راه خرد دور
بر سنگ زنند گوهرت از بسکه پریشی
دنیای خودت بین و جهان دگران را
آنان به بهشتند و تو در دوزخ خویشی
اندیشه ی شیخ نیست بجز سکس و جنایت
در مرتبه از خالق او نیز تو بیشی
آسایش گیتی بود از زحمت و رنج ات
افسر به سر زاهد و هر شیخ و کشیشی
مستثمر بی شرم و حیا صاحب هر چیز
تو وارث بدبختی و یک سینه ریشی
اوهام و خرافات رها، سلسله بگسل
افکار نو و بذر نو و کشتی و خیشی
زین طایفه ی جانی و دزد جامعه ات پاک
در گام نخست بین که دو صد ساله به پیشی
اوضاع بتر گردد و روز تو سیاه تر
تا در پی شیخی و ورا پیرو کیشی

ای روی تو کعبه و بهشتم
بنوشته کتاب سرنوشتم
هر ذره ی من ز دولت توست
از ریزه ی روزی تو خشتم
بر کالبدم دم تو جان بخش
آغشته به مهر تو سرشتم
دیوانه ی تو منم و سر را
بر پای تو خالصانه هشتم
بی روی مه تو مام دلیند
پژمرده گلی و زرد کشتم
گر سایه مرا ز سر بگیری
رنجور و نحیف و زار و زشتم
چون بر تو ستم رسد ز آئین
ببزار ز دیر و مسجد و گنشتم
از صومعه می گریزم و کلیسا
بر پوزه ی زاهدان حواله مشتم
تابنده شو و چو مهر رخشان
کن خوار و نگون عدوی زشتم
فریاد رسا بر کش از دل
از پرده رهان رُخت بهشتم

ذله ایم از جور شیخ و با یزیدیم در مصاف
دشمنیم با عبدالشمس و برده ی عبدالمناف
گوئیا اهل حجازیم ریشه هامان از قریش
در درون کعبه ما را دایه مان ببریده ناف
در اسارت روز و شب نالیم برای اهل بیت
همچو خر در گل بمانده گم سر نخ با کلاف
قمه ها بر سر زنیم از بهر شاه دین حسین
گشته ایم پامال دوانان همچنان سرگرم لاف
می بُریم تخم یزید و شمر و خولی می گشیم
در جهالت مانده و از بهر خویش زنجیر باف
می خوریم از ابن سعد و زاده ی مرجانه خون
ذلت خود را نبینیم نی ز ضحاکان خلاف
جیب خالی اشکم محروم ز نان، با توسری
جاده ی یغما و غارت بهر هر بیگانه صاف
می خوریم تیپا ز هر بی مایه ی میهن فروش
بس رجز در پشت منقل توپ ها زیر لحاف
قمیژ خالی نگو، در دهر ما نام آرویم
حامی جهلیم و در این رشته صدها انکشاف
مانده ایم در کار شیخ و عاجزیم از دفع او
کهکشان ها می شکفیم ذره ها بینیم به قاف
چون دو گردیم سازمان و حرب مان گردد علم
با ورود سومی افتد به تشکیلات شکاف
تهمت و بهتان و ماه ها می شویم سرگرم خویش
شیخ گرم کار خویش شمشیر مردی در غلاف

ما را ز تو بس خاطره ها ورد زبان است
با یاد توام ملک جهان خلد جنان است
از شوق رخت پرده ی شب سوخته خورشید
اندر طلبت ماه سراسیمه دوان است
تا روی عیان سازی و از پرده در آیی
بر بام فلک زهره به وجد چنگ زنان است
بهرام کمان هشته و صیدش به چراگاه
از ناوک مژگان تواش هول و فغان است
با گرم نفس های تو باغ سرخوش و خرم
بی لطف تو در گلشن و باغ رد خزان است
تا خاطر تو رنجه و آزرده نگرده
صد زمزمه در چشمه و هم جوی روان است
بلبل به سرود خوانی و گلها همه در رقص
در صحن چمن سرو چمان دست فشان است
لبخند تو دل برده ز هر عارف و عامی
از عطر تنت طرفه جوان پیر زمان است
عمری سپری گشت و زما پای کشیدی
ماندیم و بسی خاطره کو ورد زبان است

آنکه جهان یافته ز رنجش ثمر
روزی و جان داده به نوع بشر
رونق و آبادی گیتی از اوست
ز حاصل کارش همه اند بهره ور
خوان بگسترده و جان مایه را
بر سر آن هستی خود کرده بهر
بسته به همت کمر مردمی
پنجه ی وی خالق هر نوع هنر
پیشه ی او بخشش آسایش است
خلق زیند راحت و خود در خطر
زحمت او گشته سبب تا نهیم
افسر و دیهیم بزرگی به سر
خلق جهان را شرف و اعتبار
داده و هر درد و را چاره گر
نیست خداوند و رسولی و شیخ
کارگرسست کارگرسست کارگر

شاه مان چون شیخ بود و شیخ مان چون شاه شد
آن یکی از در نرفته وارد این از ماه شد
قلدر و آدمکش و جانی ز هر جایی رسید
مام ما را صیغه کرد و راهبر بر ما شد
سایه ی الله بود آن این یکی هشیارتر
بیشه ی خالی میهن چون بدید الله شد
مردمان دیدند شیخ را در درون ماه به چشم
عام را نتوان شماتت از چه خاص گمراه شد
سایه ی ابلیس از ماه بر نشست بر سنگ گور
روضه ای خواند و حدیثی صاحب درگاه شد
ملت غافل فتاد در دام افسون های شیخ
وصف حور و جنت و غلمان شنید از راه شد
از پس قرن ها مسلمانی مسلمان شد ز نو
با تعصب های کورش شاه را بد خواه شد
از شغال بیشه ی مازندران بود در ستوه
چشم و گوش بسته اسیر حيله ی روباه شد
توی دیگ و عده ها افتاد از هول حلیم
نقد خود از کف بداد با نسیه ها گمراه شد

داغ بر پشت خران را توده با بوی کباب
اشتباه فرمود و با آدمکشان همراه شد
مرد و زن بر حکم و قانون خدا گردن نهاد
قسمتش ناکامی و زندان و اشک و آه شد
شد جهنم عرصه ی میهن ز بهر مردمان
انقلاب مالید و شیطان تکیه زن بر جاه شد
کشتن و زندان فزون غارتگری ها بی حساب
نال از دل ها بلند، فریادها بر ماه شد
دشت و کهسار وطن شد لاله زار از خون خلق
شکوه ها در سینه حبس با پنجه ی الله شد
بسته شمشیر بر کمرها هر رسول و هر امام
مردمی ها پایمال، نا مردمی بر گاه شد
نان شب هم شد دریغ از سوی شیخان بهر خلق
مملکت ویرانه و دین چاله ای بود چاه شد

تمام نکبت و ویرانگری ها، بدون گفتگو از سوی الله است
تیبهکاری، ستم، کشتار و غارت، بفرمان وی این هنگامه بر پاست
هزاران سال از طاعون مذهب، نیاسوده کسی در این خرابه
به هر سنگی و هر خشتی و لوحی، دو صد رد و نشان زین فتنه بر جاست
مخوان این شیخ را خوب آن یکی بد، سگ زرد را اخوت با شغالست
سرشت این ددانست فتنه جویی، خدا را شیخک بی مایه همتاست
ز اصل خود نه بتواند گریزد، نژاد از اهرمن میدارد و دین
نموده دام حیلت تا فریبد، به جهل اندر هر آن کو را بدنیاست
برو قرآن بخوان ای نازنین دخت، ببین خصم تو جز یزدان نباشد
بساط فتنه را کن واژگونه، ستیز با رب شیخ حل معماست
بپوش از زیور دانش تو خلعت، نشان بردگی از چهره بر گیر
وفاق و اتحاد بگزین که قطره، همیشه جاودان در قلب دریاست
زن اندر این وطن گویی بشر نیست، چرا چون کرده الله این اراده
فروغ زن ستیزان را به زیر آر، اگر جشمان امیدت به فرداست
شود دسترنج مزدور غارت و شیخ، نهاده برزگر را یوغ بر دوش
چرا که غافلند از خصم و هر یک، درین آوردگه بی یار و تنهاست
شناخت دشمن و وحدت سلاحیست، که بنیان فلک از بن بر آرد
گذشته کن مرور با چشم سر بین، که ما را دشمن دیرینه الله است

تو از هر گوهر ای جان برترینی
تو خلاقی به دهر نقش آفرینی
نگردد لعل و یاقوت با تو همسنگ
تویی روزی رسان نی کمترینی
ترا سر پنجه ای باشد هنرور
به کار آفرینش بی قرینی
خدای واقعی در عرصه دهر
گرامی دایه ی خاک و زمینی
گیاه و باغ و گلشن از تو باشد
ز تو پر رونق است هر سرزمینی
خدای آسمان، سرمایه و پول
به خونت تشنه اند هر یک به کینی
ربایند حاصل رنج تو با زور
نصیبت فقر و خود بالا نشینی
ریا و خدعه و نیرنگ زاهد
چو دامند در رخت هر سو کمینی
خروشان شو شکن بت های انگل
به پا کهن در جهان خلد برینی
بجز زنجیر استثمار از دست
چه خواهی داد؟ چرا اینسان غمینی
خداوند جهان معمار هستی
تویی تو کارگر تو برترینی

آن ز فرهنگ بری در همه جا خواریم کرد
گاه لطف نیز برنجاندم و آزارم کرد
با من از روز نخست بر سر کین بود و عناد
مانده ام از چه مرا صید و گرفتارم کرد
واژه ی عشق گم از دفتر او بود و وفا
با فریبم بفریفت شعبده در کارم کرد
چون یقین کرد که دام وی ام مرغ اسیر
قفسم تنگ تر و شهره ی بازارم کرد
همره و هم سخن صاحب فضلی همه عمر
نشد و پاوه ی هر بی ادبی بارم کرد
نقل بیهوده از این گفته ی نا سفته از آن
روز و شب گفت و ز خود خسته و بیزارم کرد
گوهری بودم و با خاک رهم کرد قیاس
نقل هر مجلس و جمع قصه ی اغیارم کرد
کوس رسوایی من بست و به هر کوی نواخت
دشمنی کرد به خود گر چه مرا زارم کرد

فرزند کبیر رنج، از زحمت و از کارم
زیبایی دهر و صلح، زائیده ی افکارم
گیتی کنم آبادان، پیشرفت جهان از من
هادیست مرا دانش، بس تجربه ها یارم
آرامش و آسایش، از بهر بشر خواهم
با دشمن انسان ها، هر روزه به پیکارم
منفور ز دیو جنگ، مستثمر بی وجدان
بیزار ز زشتی و، دزدان تبهکارم
از جهل گریزان و، بر درگه علم خاضع
موهوم و خرافات دور، ز اندیشه و پندارم
خود کشتی خود رانم، تا وارهم از گرداب
از غیب کجا دستی، حامی و نگهدارم
فارغ ز خداوند و، اهریمن و هر دیوی
کو برده مرا خواهد، در بند و گرفتارم
زنجیر فسون از پای، بگسسته و عقل رهبر
بنموده به هر احوال، بر جمله ی کردارم
هست زادگهم زحمت، بازوی قوی ایمان
رنج است مرا مادر، آسوده ز دادارم
سرمایه و دین با هم، بر ضد من اند دائم
تسلیم نگردم چون، بر پای کنند دارم
من کارگرم وز کار، دارم شرف و دوده
از مکر و فریب ردی، پیدا نه به بازارم
هر جنس نکو بینی، دسترنج منست و کار
سازنده و زحمتکش، نی دیو فسونکارم
از رنج منت روزیست، نز عالم موهمات
دلگیر مشو از من، وین لحن گهربارم

همچون من و تو خر به جهان نیست فلانی
خر بودنمان بسته به یک فصل و زمان نیست فلانی
با کله ی خالی و پز عالی و بی قید چو ما قوم
تن داده به ظلم و ستم و جور خسان نیست فلانی
بس مرده پرستیم و دوان در پی او هام
در سایه ی گرگ دغدغه مان هستی و جان نیست فلانی
ناموس پرستان کبیریم و وطن دوست به کردار
هنگام عمل لازمه اش شرح و بیان نیست فلانی
بر خویشتن خویش ستمکاره و سرگرم خیانت
ما را غم فردای خود و قوم و کسان نیست فلانی
از تفرقه دلشاد و گریزنده چنان برق ز وحدت
هنگامه ی درد آید و در کام زبان نیست فلانی
خود مستبد و قاتل و خونخواره کنیم میر
شمشیر به کفش کز چه ز خون هیچ نشان نیست فلانی
بیگانه ز آزادی و پیشرفت و ترقی خود مائیم
اسرار نه پنهان و دلیل هیچ نهان نیست فلانی
خو کرده به زندان، خفقان، خون و شکنجه
ما را هوس زندگی و راحت جان نیست فلانی
قرنهاست گرفتار فسونیم و ستمکاری زاهد
تحقیر و ستم بر من و تو هیچ گران نیست فلانی
ز الله و رسولان و امامان همه جز شرّ
ما را نرسیده است و هنوز بسته دکان نیست فلانی
از بسکه زرنگیم و حریفیم و زبان باز
نادانی ما در همه احوال عیان نیست فلانی

با من بنشین، ای ماه معین، از راه وفا، نز موضع کین
ما را بنواز، ای بنده نواز، تا کی تو ستم، بر قلب حزین
بشکفته جهان، از خنده ی تو، سر زنده شده، این بنده ی تو
تا گلشن جان، بماندی آبادان، ای جان و جهان، بگشا تو جبین
مهرت به دلم، روزن امید گشاد، بر فرق سرم، افسر و دیهیم نهاد
این بنده، به پاس لطف و کرم، در پات بریخت، فردوس برین
سودت چه رسد، از کشتن ما، یا اینکه نگون، بر خاک سیاه
بشکسته برم، مرغی به قفس، آواره یکی، بر روی زمین
کز راه روی، از راه صفا، ما را تو گُشی، با جور و جفا
بخشای و بکن، رحمی ز کرم، بر خاک رخت، درویش غمین
از کشتن ما، بگذر تو مه ها، بیچاره گُشی، منما تو شه ها
این رشته ی مهر، از گردن ما، مگسل به عتاب، وز موضع کین

نوشداروست لعل لب جان بخش باشد کام تو
آب حیوانست نه می جوشنده اندر جام تو
ماه و خورشید مات و مبهوت در سپهر لاژورد
محو سیمای درخشان چشم دریا فام تو
دشت و صحرا و دمن نقش جمال مهوش
عندلیب و قمری و تهیو نوا خوان نام تو
از نوا افتاده چنگ زهره و بهرام مست
در تماشای قد چون سرو و موزون گام تو
گردن کیوان به بندست در خم آن گیسوان
چون شب یلدا دراز و تیره تر از شام تو
ای کمال فضل و دانش ای مه بالانشین
جمله ی فرهیختگان در راه عقلمند خام تو
آنکه می لافد چو زاهد چون خران در دام شیخ
فصلی از حسن چون گشایی جمله گردند رام تو
شاهبازم همچو دریا در درون سینه دل
با چنین جاه و جلالی آمدم بر بام تو

روزی که مرگ ما و من، کردی طلب از شیخ دون
هم خانه ات کردی خراب، هم اختر خود را نگون
چون موم در دستان شیخ، بودی فریب را مستعد
وین خصم ابناء بشر، با خدعه های گونه گون
چشمان خود بر بسته و، دشمن شدی آزادگی
زیبا عروس حق رها، دلبسته ی مکر و فسون
نقد جهان دادی زکف، با وعده و مکر و فریب
غافل که این افسون کند، آخر ترا زار و زبون
یاسای چنگیزی شیخ، بگرفت ز جهالت اقتدار
الله بود اهریمن و، نکیت و ادبارش فزون
شیخ مست قدرت بود و تو، در فکر حوران بهشت
خود ناگرفته کام شد، دنیای تو همرنگ خون
فرزند با دستان خود، دادی به ضحاک زمان
بهر رضای مار دوش، مغزش ز کاس سر برون
با خون فرزندان نشد، قسمت ترا باغ بهشت
ناموس و هستی نیز برفت، ماندی تو و ظلم و جنون
گشتی چنان بدخواه خود، کز تو سعادت رو گرفت
خود روزگار خود سیاه، کردی نه بخت بد شگون
نوشنده شیخ از خون ما، تیغش ندید روی نیام
سلطان مطلق گشت و تو، در پیش تختش سرنگون
با نسل انسان دشمنی، دارند شیخ و دین او
زین لاشه ی ابلیس روی، بر گیر و از شیخان دون

پاینتی، اشراف زاده گشته در این هیر و ویر
بدتر از ملا، بسر داشت تا نماید توده سیر
روز آفتابی، عقاب و طعمه اش سرمایه دار
در مصاف دیو غارت تیز چنگ و شیر گیر
بلشویک بود، توده ی زحمتکشان را راهبر
با لنین همکاسه بود و همچنان مائو کبیر
غصه ی برزیگران خواب از دو چشمش برده بود
کارمند و کاسب و دانش پژوه را بود میر
اقتصاد دان و سیاسی بود و هم دوران شناس
مارکس و انگلس در حضورش سر همی داشتند به زیر
تندرو بود و شعارش انقلاب سرخ ز خون
عضو ناگشته تلاشش تا به حزب گردد دبیر
غیر سوسیالیسم نمی خواست، دولت داس و چکش
یک شبه حل معضل سرمایه داری همچو شیر
سنبله ی ملا چه شد پُر زور و تیغش خونچکان
گرد ما شد نادم و گول خورده ی رندان پیر
کارگر را کرد قربان کلبه دهقان بسوخت
بوسه بر نعلین ملایان زد و دیو شیریر

گفت ذاتاً بورژوا بوده است و از نسل قجر
در رژیم پیش نیز مرحوم بابش بوده میر
جد وی بوده ست سفیر در لندن و پاریس و روم
در ره دین خدا چندین و چند بار خورده تیر
صاحب مُلک و زمین اند در خراب آباد جم
مادرش دارد نسب از مجتهدهای شهیر
خود جوانی را درون حجره های حوزه سر
برده و با نام الله روح مجروح کرده سیر
بعد سی سال نکیت و بدبختی و طاعون شیخ
کارمان با پاپتی افتاده در این هیر و ویر

سالها رفت و غم هجر تو با ماست هنوز
در سرم وسوسه ی وصل تو زیباست هنوز
غم و اندوه تو از جان عزیز کردم سیر
داغ یک بوسه مرا بر دل شیدا است هنوز
شرح هجران تو و درد نه بتوان گفتن
چهره ی زرد بر این فاجعه گویاست هنوز
آتش عشق توام سوخت سراپای وجود
نالۀ ام تا به سحر رو به ثریاست هنوز
سینه ویرانه و از سوزش آه گشته کباب
دیده بر راه و ز اشک عرصه ی دریاست هنوز
در سر زلف تو و خرمن موهای پریش
دل گرفتار و حزین آهوی بی پاست هنوز
همچو پروانه مرا شوق طواف رخ تو
واله بنموده به دل شورش و غوغاست هنوز
به امیدی که به پایان برسد شام فراق
دیدگاتم نگران در پی فرداست هنوز

ای بسته گردن من محکم به تار گیسو
زندان عاشقانست این یا که خرمن مو
شانه مزن که ترسم تاری شود شکسته
افتم به قعر ظلمت دیوم کشد به هر سو
افشان کنی شمیمش جان می دهد به هستی
گل‌های باغ گیتی از عطر فتند و از بو
ماه شرمگین ببوشد رخساره در پس ابر
خورشید پرده ای تار بر سر کشد و بر رو
زهره خموش و ساکت در گوشه ای نشیند
چنگ فتد چه از چنگ حیران فلک شود زو
بهرام مات و مبهوت بنهد کمان کناری
شیر وارهد ز رنج و آسوده گردد آهو
عمریست در وفایت بر دوش بار حرمان
زندانییم به زلفت گشته اسارت‌م خو
خونم بریز و ما را بخشا بتا رهایی
بل همچو لاله رویم یا سرو بر لب جو

ما را درین ویرانسرا یک لحظه دل شادان نشد
در حسرت بی غم دمی دل مُرد و آبادان نشد
فریاد مردی بر نخاست صاحب‌دلی شیون نکرد
خشک از سرشک دیدگان این سرخ تر دامن نشد
گردید فراموشم سخن از بس ندیدم همدمی
دیگر به دوران زنده آن دوران عیاران نشد
آن یار دیرین دشمن و با خصم دون همگام و یار
پیمان یاری ها گسست چشمش گهر باران نشد
بگذشت خرابیها ز حد ویرانه تر ویرانه ها
دلها پریشان و یکی خوشحال و بر سامان نشد
گلشن بمرّد از دود آه گلزارها خشکیده شد
دیگر زمین سوخته تر از آب و از باران نشد
شد لاله زار صحرای خشک از خون پاکان وطن
شیون به پا و سوگ شد جز جغد غزل خوانان نشد
سینه سیاه و دل سیاه از مردمی جز نام نیست
حتی طبیب با لطف و مهر بر تخت بیماران نشد
خون برادر ریخت برار با خدعه و نیرنگ دیو
خونی نجوشید و دلی هشیار از یاران نشد
از شیخ آنوسی بتر شد عهد ضحاک‌ی به پا
نامد خروش از کاوه ای پرخاشگر هامان نشد
دیو کشت و غارت کرد و ماند بر تخت شاهی سالها
نی رستمی جنبید نه شب روز تبهاران نشد
نذر و نیاز توده ها ورد و دعاهای سحر
هیچ چاره ساز و کارگر بر خیل بدکاران نشد
یلدای میهن صبح نشد گردید زمستانش دراز
بوران و برف افزون بلند فریاد بیداران نشد

غربت دیار من بود، دشمن مرا تو بودی
نی پند ز کس شنیدی، نی دیدگان گشودی
آن کس که یاورت بود، بر دار گشت و مصلوب
نی یاریش به دوران، نی حرف وی شنودی
هر روزه از حقیقت، کردی تو خود کناره
او هام و رنگ و تزویر، از زاهدان ربودی
سی ساله زندگی را، دادی به وعده ی شیخ
گردید ترا چه حاصل، از رنج خود چه سودی
آخر بهشت کجا بود، تا بر تو در گشایند
در جهل تا کی و چند، بر غفلت است حدودی
دلال و صلت حور، خونخوار و دزد و جانیست
دامی ز کید و نیرنگ، بگشاد و تو غنودی
دزدت فریفت به وعده، برد هستی ات به یغما
دارم عجب که از دیو، خواهان عدل و جودی
گویند که مهدی آید، گیتی کند پر از داد
جدش نمی شناسی، یا بنده اش نبودی؟
زین طایفه که دیدی، با رسم مردمی ها
یا خود ز سوی الله، کو را تو در سجودی
چشمان خود تو بگشا، افسانه ها رها کن
زنجیرها تو بگسل، شوری به پا سرودی
در خانه کدخدا شو، فارغ ز دام او هام
تا این جهان ببیند، کی هستی و که بودی

تا به کی ای توده ی زحمت و کار
بار ستم می کشی از روزگار
سفره ی خالی تو بی رونق است
حاصل رنج قسمت هر نابکار
زاهد و شیخ را چه بود جز فریب
زالوی خونخواره و خلقش شکار
غیر زر و سیم نه بشناسد او
خادم سرمایه و سرمایه دار
پول خداوند وی و خالق است
بین که چسان روز تو بنموده تار
دزدی و کشتار و ستم پیشه اش
کان فسادست گنهش بی شمار
دهشت الله و رسول و امام
در دلت افکنده به دوشت سوار
در طلب راحت و آسایشی؟
خصم به بند آر و در آرش دمار
صفحه میهن بکن از شیخ تهی
داد بگستر خود و عدل برقرار
عرصه ی این خاک نما چون بهشت
خانه خدا توده ی زحمت و کار

زمانه سرنوشت ما اسیران، نهاده در کف دیوانه پستان
همه آواره ایم کاشانه ویران، وطن اشغال این بیگانه پستان
به دست ما نگون شد اختر ما، چرا چون اهرمن خود پروریدیم
زمام خویشتن خود خاضعانه، سپردیم و به بر جانانه پستان
درفش دین و آئین بر سر دست، دکان خدعه و نیرنگشان باز
بتی با نام الله را کشیدند، برون از گوشه ی بتخانه پستان
ز عهد جاهلیت حکم و قانون، گرفتند وام و بنمودند جاری
نشان مردمی ها مرد به مسلخ، ربودند عشق را دزدانه پستان
ستایشگر شدیم آدمکشان را، تیهکاران بدادیم منصب و جاه
بدانها بال و پر کز ما ربایند، همه هستی و آب و دانه پستان
شپشخواره به پا کرد برج و خانه، بزیر خط فقر ماندند مردم
به روی سینه ی گردان شقایق، بکاشتند ناجوانمردانه پستان
ز هستان انتقامی سخت و موحش، چه بر اورنگ قدرت جا گرفتند
تمام وعده هاشان بود فریبی، نمودند خدعه ها رندانه پستان
رقم ما را زدند آینده و حال، بدانسانی که در آئین شان بود
ربودند جامه از تن ها و از حور، بخواندند قصه و افسانه پستان
زنان و دختران ما فروختند، به عمو زادگان و هر غریبه
چرا که از ازل با آدمیت، نبودند همدم و همخانه پستان
بزدند و گشند و خون بریزند، ز خون مردمان سرمست و شادند
ز زر خوان و حریر و ترمه بر تن، ز رنج توده ی بی خانه پستان
خروشان شو چنان سوزنده آتش، بسوزان دفتر و اورنگ دیوان
سعادتمند نگریدی گر رهایی، نیابی از چنین دیوانه پستان

ما سرخوش و سرمست و خرابیم نگارا
دل خسته ی تو بسته ی آن تار ربابیم نگارا
غرقیم به دریای پر از فتنه ی چشمت
زان نرگس شهلا ی پر آشوب فگاریم نگارا
ترسم من از چاچ کمان داس مه نو
با خنجر مژگان تو عمریست شکاریم نگارا
مدهوش نگاه تو و لبخند پر از مهر
وارسته ز آسایش و از خواب و قراریم نگارا
پر شهد اُبت چون خم پر جوش شرابست
لب تشنه و محتاج یکی جرعه شرابیم نگارا
گل چیست که ما را بکشد جانب گلشن
از عطر تنت نشئه و سنگول و خماریم نگارا
افسانه ی مجنون کهن و رفته ز خاطر
دیوانه ی روی تو و آن خط و عذاریم نگارا
بی نام و نشانیم و ز ننگ جامه به پیکر
از خاک سر کوی تو ما صاحب عاریم نگارا
از کوی توام کس نتواند که کند دور
افسون شده مرغی به دم لانه ی ماریم نگارا
از دیده شوی غایب و چون باد گریزان
هیئات که بر مرکب چوبینه سواریم نگارا
آواره به دهریم و ازین کوی بدان کوی
دنبال تو آهوی دمامم به فراریم نگارا
رحم آر و میفکن دل ما را به تلاطم
بشکسته یکی زورق و از پایه خرابیم نگارا

متحد شو در صفی چون دشمنانت کارگر
وارهان خود را و گیر در دست عنانت کارگر
رنج و زحمت از تو و آسوده باشد خصم تو
بازوی همت گشا، بگشا زبانت کارگر
تا ز هم دورید دشمن را توان افزون بود
اتحاد آموز و بنویس در کتابت کارگر
حافظ ناموس تو مستثمر و سرمایه نیست
شیخ و زاهد را بگو بر بند دکانت کارگر
دشمنانت متحد در هر کجای این جهان
هم قسم تا نان ربایند از دهانت کارگر
زاهد و شیخ و کشیش و حضرت سرمایه دار
جملگی در یک صف اند بنگر زیانت کارگر
لاشه خوارند سربسر چنگالشان بر سفره ات
دم ز یزدان میزنند نیک کرکسانت کارگر
غیر سرمایه خدایی در جهان هرگز مجوی
ریشه اش را خشک کن با بازوانت کارگر
بت شکن شو و بزیر آر این بت محنت فزا
گنج رنج ات خود ببر در سفره نانت کارگر
چاره ی درد تو تشکیلات و حفظ وحدت است
نظم نو بر پا پی افکن خود جهانت کارگر

تو ما را در قفس خواهی و ما مشتاق پروازت
تو ما را سرخ روی از خون و ما با عیش دمسازت
تو با ما آن کنی دائم که گوئی خصم بد کاریم
خروشم در گلو خاموش و من شیدای آوازت
تو ما را نیک اگر گویی و یا دشنام حرفی نیست
سکونت می کشد ما را خموشی های پر رازت
جهان زیباست و رؤیایی چه صوتی آیدت در گوش
مرا زندان شود گلشن ز صوت و نغمه ی سازت
خروش تو بد آهنگ نیست صدای جویباران است
توانم بخشد و نیرو و غریو نکته پردازت
ز خاموشی ما جاوید بساط ظلم و استبداد
گر اینسان بگذرد دائم ستمگر میر و شهبازت
ربایند هستی ات دیوان شود میهن چو ویرانه
ستانند جان و خون ریزند ز فرزندان جانبازت
صدایت را رساتر کن بزن بر جان شب اخگر
چو ققنوس از دل آتش هزاران کاوه همبازت
بشو وارد به تشکیلات درفش رزم در جولان
بکوب بر کله ی شیخ و سیاست باز غمّازت
به راهت جان دهم هرگاه خروشی و سخن گویی
به نفع توده ی زحمت و گردان هم آوازت

بیا سازی بزن مطرب که ساز دل گسست تارش
فتاد از هر نوا این دل خموش شد صوت غمبارش
برون از میکده آمد پریشان خاطر و رنجور
گریزنده از او شادی رسید دوران ادبارش
در او شور و نشاطی نی خروشی نی و فریادی
دمادم غرقه در خون و کباب از شعله ی نارش
صدایش در گلو بشکست به کنج سینه زندانی
صف نامردمی یک جا که در گیتی کند خوارش
نظر سوی رفیقان داشت دل و امید همراهی
ندانست با تبهکاران فتاده بی نوا کارش
گروهی رهن و جانی شده با کاروان همراه
که اندر ظلمت شبها کنند تسلیم اشرارش
ز خاطر برده بگذشته ز راه مردمی ها دور
غلام شیخ و سرمایه شده کالای بازارش
چو روسپی مردمان چهره عوض بنموده و ارزان
شرف را زیر پاها له حیا را خود نگویند
شکسته قامت مردی نیایش برده بر شیطان
فراموش یکسره سرکوب چپاول چوبه ی دارش
غم عالم هجوم آورد ز هر سوئی به دشت دل
بر افراشت خیمه و خرگاه فزود باری به سربارش

آه از تدبیرت ای عشق آه عشق و آه عشق
رهزن دل گشتی و کردی مرا گمراه عشق
شاهبازی بودم و گیتی به زیر بال و پر
بال و پر از من گرفتی صاعقه آسا عشق
بال پروازش بدادی هر که در دامت فتاد
نوبت ما چون رسید بنمودیم بیراه عشق
نی غم هجران بدادی نی دلی شب زنده دار
بر سر راهم دو صد چاله هزاران چاه عشق
بی نوا دل را نمودی بیخود و زار و پریش
کز همه ببرید و شد دل‌بسته ی بدخواه عشق
خضم جانم بود آن کو یار خود پنداشتم
روز و شب اندیشه اش ما را کند بی پا عشق
هستی ما را بخشید چون گدایان دید رفت
فصل تنهایی گشود و غصه ی جانکاه عشق
هیچ دشمن در حق دشمن نکرد این گونه ظلم
کو نمود در حق ما و افکنید از پا عشق

هر که را نیکی نمودیم قصد جان ما نمود
توسنم دزدید و ما را در جهان بی پا نمود
آنکه بگذشت با خر لنگش ز پل با زور ما
رستم دستان شد و احسان ما حاشا نمود
دزد صاحب خانه و ما در سرای خود غریب
جامه ی ما بر تن و قسمت مرا سرما نمود
هر ز قافل مانده ای ما را بشد فرمائروا
چند روزی گر درون کلبه ی ما جا نمود
آن که نام آلوده و جز ننگ بر دوشش نبود
نام ما آلود و ما را بی سبب رسوا نمود
روسپی تا پاک سازد دامن چرکین خود
ننگ خود بر ما ببست و فتنه ها بر پا نمود
تا مرا سیم و زری بود و جوانی یار بود
آن همه رفت و نگارم ترک این شیدا نمود

زن چه می خواهد مگر جز زندگی چون دیگران
از چه با زندان و سرکوب بندی اش راه دهان
تا به کی فریاد او را در گلو بتوان شکست
تا به کی در محبسش داری و مهرش بر زبان
آن که با داد و دهش بود و عدالت پیشه رفت
تو که هستی تا بمانی بر سریرت جاودان
در گذشته بوده اند چون تو تبهکاران بسی
روزگار بگذشت و از آنان نماند نام و نشان
رفته اند زین ره بسی گردان و اهل فضل و علم
دور تو نیز بگذرد با مرگ هستی هم عنان
تا ابد اورنگ بیداد و ستم بر پای نیست
زن ستیزی جاودان نیست زن نه دائم ناتوان
تا به کی داری ستم بر این جماعت ای فقی
گم ز تاریخ بشر گردی چو خیل ناکسان
شعله ها افتد به کاخت بیرق ظلمت نگون
لاشه ی گندیده ات گردد نصیب کرکسان
جهل پرور تا به کی؟ قتل و جنایت را چه سود؟
حاصلت جز تنگ و بدنامی چه شد از خاوران؟

زار مزن علاج درد در کف پرتوان تُست
دیده ی ملتی حزین خیره به بازوان تُست
همتت ار مدد کند فصل بهار می رسد
حاصل صبر بی حدت فصل دی و خزان تُست
ظلم و ستم و غارت است پیشه دشمن بشر
عدل و برابری فقط هدیه ی بیکران تُست
جنگ و جدال و گشنگی حاصل این نظام شوم
راحت مردمان فقط گاه تو و زمان تُست
معجزه از خدا چرا چشم طلب به آسمان
نیست به غیر نامی و یاور دشمنان تُست
شیخ و کشیش و زاهدند انگل کار و زحمتت
چرخ فلک ز تو بپا عاجز و ناتوان تُست
نان ز وجود تو خورند قاضی و مفتی و وکیل
آن که وزیر و رهبرست عبد تو نی شبان تُست
صاحب مملکت توئی شوکت و رونقش ز کار
حافظ مرز و بوم آن تیغ تو و سنان تُست
روزی خلق ز کار تو رنج تو کان رحمت است
پینه دست تو گواه دیده ی خون فشان تُست
دیده ی طفل مستمند پیر زنان خسته دل
دم همه دم به اضطراب خیره به کهکشان تُست
آنکه چو من به غربتست و آنکه اسپر در وطن
چشم امیدشان مدام سوی تو و کمان تُست
ریشه ی دشمنان بکن محو نما اساس ظلم
کارگرا جهان نو عرصه ی بی امان تُست

ای صاحب نفت و معدن و گاز
در ارتش کار کهنه سرباز
پر فخر ز زحمت تو گیتی ست
تولید به جهان ز کارت آغاز
هر ساخته را ز تو نشانی ست
پیشرفت علوم ز رنج تو ساز
با فکر تو و توان بازوت
چرخ در حرکت بشر به پرواز
با رأی تو شد فلک مسخر
اندیشه ی تو نموده ایجاز
مخروبه شود جهان سراسر
روزی که ز کار سر زنی باز
میهن نه ترا که یک خرابه است
از فقر تو عالمی پر آواز
قسمت به وطن ترا شکنجه
مرگت به کمین نشسته با آز
گرم از تن تو تنور جنگست
دکان ریاز غفلتت باز
فقر بر سر و روی تو ببارد
از دولت شیخکان غماز
بگرفته بهشت و راحتت دین
دروازه ی دوزخست به روت باز
بر دفع ستم میانه بر بند
با دوده ی خود بشو تو دمساز
وارونه بساط دین و زر کن
بر گور ستم به رقص و آواز

تا به کی خاموش بنشستن وطن ویرانه شد
آدمیت مرد و اندر قصه ها افسانه شد
مأمن شیران بشد جولانگه ابلیس و دد
رستم اندر بند دیو و کاوه حبس در خانه شد
لاله زاران وطن سیراب شد از خون خلق
آتش بیداد بلای جان هر پروانه شد
پیش چشمان من و تو مُتله حلاج در گذر
سر بلند دار از غرور آن یل فرزانه شد
مُرد لبخند بر لبان توده ی زحمت و کار
عاشقان در بند و معشوقه ز عشق بیگانه شد
دختر ایران بشد با بخل شیطان سنگسار
بهر نانی تن فروش بانوی صاحب خانه شد
کودک بی سرپرست آواره در هر برزنی
چشمه ی اشکش بخشکید بی پناه و دانه شد
دود آه بیوه زن ره بست بر انوار شید
اشک خونین جاری از چشمان هر جانانه شد
ضجه های ملتی در بند دیوان پلید
تا سپهر بالا گرفت و با فلک همخانه شد
مال و ناموست به یغما رفت ای صاحب سخن
از فساد و فقر و فحشاء پر تعفن خانه شد
نفث و گازت غارت و بیگانگان گشتند سیر
در لباس میش گرگت رهبر استادانه شد
بر تو هرگز می نبخشند زال پیر روزگار
چون ز غفلت های تو ویران ترا کاشانه شد
همت مردانه ات کو ای ز گردان یادگار
کور و کر تا کی نشینی میهنت ویرانه شد

تصویر چشمان تو دوش بر بوده بود صبر مرا
من دل نمی‌کنم و دل افتاده بود از من جدا
سر تا به پا گردیده چشم محو کمان ابروی تو
دل زائری سودا زده سرگرم تمجید و ثنا
پیرانه سر ما را به دل شور شباب افتاده بود
چون طفل مادر مرده دل نالان از آن چشم سیاه
ما را تمنا بود و شور افتاده اندر بحر عشق
چشم تو جام باده و دل از خمارش بینوا
من غرق در دریا و دل چون زورقی بشکسته بود
پارو شکسته بادبان بدریده و بی ناخدا
شور قیامت بود و دل اندر قیام و در قعود
تسبیح خوان و ذکر گوی چون بندگانی بی پناه
خورشید خاور سر زد و بنمود جهان را زنده دل
شوریده من دل مضطرب هر یک بنوعی در نوا
صد جان فدای چشم تو آن نرگس شیدای مست
کاسان دل و هوشم ربود راهم زد و بردم ز راه

شمع نیست چشمان تو ماه تمامست یا که شید
بحر آرامش بود سر چشمه ی نور امید
رونق محراب ها بشکسته ابروی کجبت
خنجر مژگانت دریده سینه ی گرد رشید
نوشدارو نیست نگاهت بر دل خونین ما
صبح فردا را دهد با آن اشارت ها نوید
ما به ره افتاده ایم زخمی دل از مژگان تو
بس ملامت ها شنید دل تا برسر کویت رسید
شیخ زین رو می دهد فتوا که پوشانی تو چهر
زانکه خفایش است گریزان از دم صبح سپید
از نگاهت سوختیم سر تا به پا مانند شمع
دل گدازید آب شد مجنون صفت هر سو دوید
همچو پروانه بسوخت و بال و پر از کف بداد
باد برد خاکسترش محروم ماند از فیض شید

ای ستمکش کن رسا فریاد داد خویش را
کن پریشان خواب در چشم دشمن بد کیش را
تا بلرزد پایه ی اورنگ دیوان و ددان
راه وحدت پوی و مرهم شو دلان ریش را
سایه ی وحشت فتاده بر سر ملک و دیار
با سرود اتحاد بر از دلان تشویش را
همت از بازوی خود خواه نی ز برج آسمان
یاری از گرگان مجوی خصمند آنان میش را
مار را از بهر تو کی مُهره ای باشد ز مهر
بایدش کوبی به سر بیرون ز کامش نیش را
کی شنیدی معجزی رُخ داد و دیوی محو شد
یا خدایی سرنگون دیوان غارت کیش را
متحد شو و یگانه بیش از این ها حاصلی
عاید و قسمت نکن دیوان بد اندیش را

مهر چون از من گرفتگی با خسان افتاد کار
سرنوشتم شد دگر پامال این قلب نزار
آنکه رخ همچون پری ما را نمودی دیو بود
در دلش پارینه سنگی نی که قلبی بی قرار
از ریا بر چهره اش صدها نقاب دلفریب
در کنار من و چشم اندر پی دیگر شکار
بسکه باخته نرد عشق نرّاد صاحب نام بود
بر سر هر تار مو پنهان نموده یک نگار
خود چه عفریت و ورا استاد اعظم اهرمن
صیدشان صاحب دلانی با دلی آینه وار
من کجا و زرپرستانی چنین بی عاطفه
زهر قاتل در کف و اندر کمین بهر شکار
طعمه شان عشق و محبت های یکسر ساختگی
فکرشان غارتگری اندیشه هاشان نابکار
مهر فرزند نیز نبود بر قلب آنان کارگر
قحبه گانی این چنین کمتر بدیده روزگار

یار را نی جعد موئی نی سر زلفی بلند
تا که یلدایش بخوانی یا که تشبیه با کمند
عقرب جرّاره ی زلفش سپرده دست تیغ
از سیه مار دو گیسو نی به جا تاری دو چند
ابرو و مژگان همه مصنوعی و نقاش چین
تعبیه جای کمان بنموده است یال سمند
از هلال ماه ردی در سپهر چهره نیست
قرص خورشید گشته است آوردگه قاجار و زند
نقش بسته چشم گاو در چهره ی آهو وشی
آب حیوان در کویر جوشیده است با وی گند
لب شده عنابی و سرخ و سفید و کاهگلی
پوشش چربی ز ماتیک محو کرده کان قند
غنچه ی لب صبحگاهان قلوه و شب گوش فیل
خال هندو جای ماش افتاده بر روی سرنند
سینه ها با زور هورمون گاه مشک و گه هلو
بر میان قامت سرو ساقه ی جو خورده بند
بینی موش جا شده در صورت زیبا غزال
چربی باسن به زیر گونه کرده سر بلند
عشق را بیهوده خواند دوستی را مسخره
خویشتن کالا و نرخش در مقام چون و چند

آن ظلم کز یاران خویش دیدیم، دشمن عار داشت
خصم را منافع بود و یار، اندیشه ی بیمار داشت
یار با فریب دیگران، گردیده بودی حق طلب
زین غفلت اکنون نادم و، جسم و دلی تبتدار داشت
وضعیتهی شاهانه داشت، ار خود نمی خوردی فریب
با شیخ و ملا هم نفس، صد حجره در بازار داشت
آواره کی بودی به دهر، از خانه و کاشانه دور
پول های هنگفتی به بانک، خود هیکی پروار داشت
ظالم و مظلوم در جهان، بودند دو قطب زندگی
مظلوم جاهل بود و ظلم، فکری به سر هشیار داشت
داد و عدالت بود محال، از دید یاران قدیم
حکمت به کار خویشتن، این گنبد دوار داشت
سرمایه داری بود محق، تا خون مظلومان مکد
چون توده ی زحمت فقط، بازوی بی مقدار داشت
حق با غنی بود در جهان، مفلس سزاوار ستم
بس معجزه در چنته اش، این پول بد کردار داشت
بگذشته تا جبران شود، در یوزه گی کرد پیشه یار
نیش از برای دوستان، چون عقرب جرّار داشت
پوتین رزم بر گردن و، افکنده سر پیش عدو
بر جسم و جان ما ستم، هر روز و شب بسیار داشت

گمانت که دروازه ها بسته و خداوند و جبریل هستند به خواب
و یا خود ملائک ترا دشمنند، نخواهند دادن دعایت جواب؟
بر این باوری گر خدا بشنود، نجاتت دهد زین عذاب الیم
ایابیل خواهی فرستد به قم، و یا لشکر خشمگین عقاب؟
عموجان وخی فکر نان کن که کس، ازین آسمان نیک بختی ندید
نمایندگان خدایند شیوخ، چه دیدی از ایشان به غیر از عذاب
بسی سالیان رفت و اینان بدند، به هر کوی و هر برزنی روضه خوان
نه چس بهر چسناله شان بود و رزق، ز اشک دروغین چنان چون غراب
کنون جای پیغمبرند و علی، خلیفه هم از سوی پروردگار
ربایند ز تو نان خالی و ریش، ز خون دل و دیدگانت خضاب
تو گویی که این طایفه دشمنند، خدا و رسول و امامان تو
یکی زاهدی گو که آلوده نیست، ازین جمع مفتخواره شیخ و جناب
بود بنده خاص پروردگار، عدالت طلب باشد و حق پرست
ز جان بگذرد بهر آزادگی، زند گام ها در طریق ثواب
چرا گوشنواز نیست فریاد او، ز ظلمی که دنیا پر آوازه کرد
ز اسلام و از مسلمین آبرو، ببرد و همه حیثت شان بر آب
گمانم پس از سر نگوئی دیو، زمان ظهور چنین عالمیست
که به نجات خداوند و خویش، یورش سوی مسند برد پر شتاب
خداوند خویشی تو در آسمان، خدایی و ربی و الله مجوی
فسانه است و بیهوده گویند که تو، ببندی دو چشمان و مانی به خواب

خوابگهم از پس عمری نبرد، گوشه ی یک مطبعه هست مثل موش
شیخ از این امر بود خوشدل و، فرقه ی بی مایه ی مردم فروش
تا بکند خوار و ذلیل ز کین، شیخک خونخواره و عاری ز کیش
لشکری از روسپیان کرد بسیج، لاشخورانی نه ز فقر تن فروش
دلبر و دلداده ز ما دل برید، چهره ی فرزند و عزیزان دژم
باعث بدبختی شان جمله من، بانی صد غصه که دارند بدوش
جشن گرفتند حریفان که فتح، کرده و غالب شده اند در نبرد
غافل ازین امر که ما را دهن، بسته نه بتوان و شکستن خروش
و عده و پیمان منست از ازل، جنگ و ستیز ضد ستمکارگان
تیغ قلم کرده برون از نیام، تا که رهانم ز ستم ژنده پوش
گوش به فرمان وطن دارم این، پیر سپید موی مدام در عذاب
خصم و را دشمن دیرینه ام، جان به کف و داده به امرش دو گوش
طالب آزادی خیل زنان، راحت و آسایش هر رنجبر
دشمن صد چهره ی من زاهدست، خصم به ابناء وطن خرقة پوش
توده ی زحمت شده است مستمند، حاصل رنجش ببرد شیخ دون
گشته وطن یکسره زندان خلق، از ستم خیل بتر از وحوش
ذلت موجود ز عمامه است، دین خدا داده وطن را به بیاد
از پس سی سال عجیب است که ما، فهم نکردیم و بماندیم خموش
با همه ی بی حد و ز اندازه در، ظلم خداوند و رسولان او
منتظرانیم همگان تا ز غیب، دستی برون آید و بانگ سروش
زندگیم گر بشود زین بتر، سازش و خود باختنم هست محال
اختر و اورنگ ددان را نگون، یا ز کف مرگ کنم باده نوش

بر خیز ای جان جهان با ما و من همراز شو
از خواب خرگوشان درآ با همدلان دمساز شو
شهباز عقل و فکر خویش برهان تو از اوهام شیخ
هم قفل و هم زندان شکن بی قید در پرواز شو
سازنده ی دنیا تویی از رنج و زحمت های تو
شد چهره ی دنیا عوض آگه تو از این راز شو
دین است کمینگاه بهر شیخ گهواره ی نسیان تو
گهواره سوز و فارغ از، این تشنه گان از شو
در شعله ی آتش بسوز اوهام شیخ شرزه را
زنجیر کیدش پاره کن جلاد این غماز شو
شهر گشا همچون هما کن سیر آفاق و فلک
آزاده زادی از ازل آزاد چون آغاز شو
احکام و قانون خدا فرمان فقر و بردگیست
بر دفتر دانش نگر عاصی بر این کج باز شو
سرمایه می باشد خدا افسانه ی زاهد دروغ
دیدنی و بازش روبرو با دیده های باز شو
از دسته ی غارتگران دیدنی نشان از عدل و داد؟
گر دیده ای رو بیش از این با شیخ هم آواز شو
گر شرط باشد زیستن در زیر یوغ بندگی
اخگر شو و جانش بسوز زان پس تو هستی ساز شو
زین ورطه چون گردی رها بینی کمال زندگی
عشق تا به فریادت رسد با ما و من همراز شو

دو پستانش نمودم عرضه و گفت
کبوتر بچه گان می بخشمت جفت
دو گوی مرمیرین، زیبا که با ذوق
طبیعت با همه استادیش سفت
تپنده، زنده و رهزن ز دل ها
به هر لرزیدنش چرخ آفرین گفت
مرا چون جان عزیزند این دو آهو
دو همبازی به شب هنگامه ی خفت
غزالان من اند در دشت سینه
دو کبک و لانه هاشان تور زربفت
درون برکه ی مهتاب چون ماه
ببیند این دو قو نورش کند افت
به زیبایی نیرزد گنبد چرخ
به پیش چشم مات اختران مفت
به شهد لب بشویم خشک با مو
بخوابانم به ناز در بستر خفت
بدار دوست و نوازش با زیانت
لبان داغ و مژگان موقع رُفت
دو دست بر دیده و چون حلقه در گوش
نمودم آن چه آن صاحب کرم گفت

می بگذر تو از خطا بر من و خود جفا مکن
بر من اگر جفا کنی روز خودت سیاه مکن
نیک مرا تو بد کنی بر من و خود ستم کنی
از ره داد منحرف موکب خود مها مکن
چرخ زمانه تا ابد سیر به کام کس نکرد
تکیه به چرخ قحبه و مردم بی حیا مکن
عرض مرا بری ببر لیک مبر ز حد فزون
بین که کجا ستاده ای توسن عقل رها مکن
از چه بود شکایت راه ثواب گیر و رو
طالب حق مگر نه ای زحمت خود تباه مکن
فصل دگر رسیده است درب بهشت گشته باز
عمر عزیز هدر مده رحم بدین گدا مکن
با درمی ز لطف غیر منعم و شاه گشته ای
شاه بمان ولی ستم بر رعیت شها مکن
بهره بگیر از این جهان لذت بی کرانه بر
با هو و تهمت و دغل هممه ها به پا مکن
در پی انتقام باش شیوه ی نو تو برگزین
از پی ابلهان مرو حمله به بیگناه مکن

ای ماه من ای راحت جان ترک خطا کن
اندیشه ی خود پاک ز هر جور و جفا کن
در مذهب عشق جان بدهند بر سر پیمان
پیمان شکنی از چه کمی شرم و حیا کن
با دشمن مردم سخن و خنده تباهیست
پرهیز ازین ننگ و تبری ز گناه کن
آواره ی افکار پلیدیم و شقاوت
افکار خود از فتنه ی این قوم رها کن
خونخواه منست هر که ستم کرده تحمل
با صاحب درد باش به این عهد وفا کن
در خلوت خود راه مده بی سر و پایان
با اهل خرد مشورت و روی به راه کن
با محرم رازی بنشین شوخ و سخن دان
از بی خردان فاصله و شور به پا کن
افتاده و پیرم و زمینگیر و مسافر
پیش از سفر ای ماه معین درد دوا کن
عید آید و ویرانه شود کاخ ستمگر
پر فخر به پا خیز و در آن عید صفا کن

باز آ که مرا طاقت دوری ز روان نیست
در خانه ی تن روشنی و بخت جوان نیست
افتاده ز پا کالبدی خسته و زارم
این پیکر ویرانه دگر مسکن جان نیست
بیچاره دلم مُرد غریبانه و محزون
سیلاب غمش برد و نشانش به جهان نیست
خواهم که ز بی مهری تو زار زخم زار
افسوس نفسی در بدنم بهر فغان نیست
اندر طلبت جمله ی آفاق بگشتم
ناگشته بدنبال تو در دهر مکان نیست
بگریخت ز من عهد شباب، فصل بهاران
برفم به سر و قسمت من غیر خزان نیست
در آتش هجران تو خاکستر و بر باد
خاکستر من رفت دگرم نام و نشان نیست
عمرم به سر آمد و نشد طی شب هجران
تا گاه طلوع سحرم روح و روان نیست

شب هنگام است و من چشم انتظارم
که مرغ حق کند امیدوارم
شهاب ثاقبی رخشد فروغی
چراغی بر کند شب های تارم
طلسم اهرمن باطل و مرگش
شود مرهم بر این قلب فگارم
فتند شعله به جان شب و دیوان
بسوزند و رها گردد نگارم
زمستان سیاه پایان پذیرد
خزان طی گردد و آید بهارم
شود یخ های جان ها آب و آن آب
روان گردد درون جویبار
رهایی یابم از کابوس و وحشت
از آن دد کو بود فکر شکارم
سپیده بر دهد در بزم خورشید
دو صد بوسه زنم بر پای یارم
گل لبخند شکوفد روی لب ها
به شادی کودکان بی قرارم
شب غربت به پایان دامن یار
ببویم در کنارش جان سپارم

چراغ و شمع عمر سوختم برایت
که از افسون دیو سازم رهایت
کمین گاه را نشان دادم و صیاد
دریدم حنجره کردم صدایت
مرا چون جان شیرین بودی و جان
به کف بگرفته تا سازم فدایت
نکردم روی ترش همچون لئیمان
به رزم نا برابر در وفایت
متاعی غیر جان ما را نبودی
گران سرمایه را ریختم به پایت
بزد شخم پشت و پایم تازیانه
نه بتوانست مرا کردن جدایت
ستمگر روز و شب شلاق و دشنام
به نام تو مرا داد و خدایت
چو مرغ اندر قفس گوشم به در بود
که روزی بشنوم بانگ رسایت
به غربت سالها عمرم تبه شد
نرفت از خاطر تلخ قصه هایت
ولیکن فکر تو جایی دگر بود
فریفته اهرمن با وعده هایت

ای شما را خون مظلوم در پیاله چون شراب
ای حماقت پیشه گان غافل از روز حساب
هیچ ناموخته ز درس و مکتب این روزگار
جهل را استاد اعظم دشمن لوح و کتاب
عمر ننگین بگذرانید در پناه صد فسون
با فریب و خدعه و سالوس مردم کرده خواب
بیشرف دزدان جانی دست به غارت برده اید
ریش نامیمون ز خون عارف و عامی خضاب
با هزاران وعده ی کذب و دروغ افسانه گو
توده ی مردم کشانده در پی وهم و سراب
پایه ی قدرت نهاده بر سر و ستخوان خلق
ملتی را دربدر ویرانگری بنموده باب
حرف تان با مردمان سرکوب و زندان است و زور
بیخبر از رستخیز و موج خشم پر شتاب
این وطن ضحاکها دیده است و تاتار و مغول
غوطه ها در خون زده است و کاخ اهریمن خراب
در پی الله روانید یا که خود خونخواره دیو
روزتان آخر سر آید مردمان خواهند جواب
روید از گور شمایان بوته ی لعنت و کین
خوک و سگ در کاسه ی سرهایتان نوشند آب

در ایران پرفسور هفتاد میلیون
محیط بر دانش عالم بل افزون
نشسته بر سر گنجی ز فرهنگ
ز ایلام تا به عهد شیخ الدنگ
همه صاحب کمال و اهل علمند
خداوندان دانش صبر و حلمند
ز هر نوع فلسفه مطلع و آگاه
به علم اقتصاد بی مثل و همتا
ز اسمیت و ریکاردو برترینند
هگل شاگردشان ناگفته اینند
ز جنگل، کوه و دشت و نفت و معدن
همه سر رشته دار و صاحب فن
سیاست پیشه اند، قانون دنیا
بود بی گفتگو در جیب آنها
سیاست های امریکا به از بوش
شناسند و بود انگشتشان توش
اتم را می شکافند مثل خرما
ز راز هسته اش نا دیده آگاه

همه صاحب نظر باشند کم و بیش
دگر برتر ندانند هیچ از خویش
کنند حل مشکل دنیای امروز
ز آینده خبر نفدها ز دیروز
طرفداران صلحند خُبره ی جنگ
ز شفقت می زنند بر بی گنه سنگ
نسب از کورش و تیمور دارند
هزاران مزدکی را جان ستانند
کشند هر قرمطی و رافضی دار
ز استدلالیون دلگیر و بیزار
ز دهری منزجر با سنیان خصم
بهایبی را کنند بی گفتگو رجم
به گاه دلیری زن را برابر
نه تنها بلکه بر هر مرد سرور
پس از انجام کارند همچو برده
که مردان می نهند تخم دو زرده
همه ادبارشان از شیخ و دین است
بر این باور همگان را یقین است
ولیکن بنده ی آل رسولند
ز عشق شاه دین یک پارچه لولند
ز ملاها کنند بی غش اطاعت
بهشت خواهند خداوند را عبادت
هر ایرانی خدائست در زمانه
بدون شبهه بی مثل و یگانه
ز هر قوم و ز هر ملت بود سر
به فرق آفرینش تاج و افسر
ز هر نوع فلسفه مطلع و آگاه

به علم اقتصاد بی لنگ و همتا
دمکراسی شناسد لیبرالیسم
ز مارکس آگاه تر بر علم مارکسیسم
فمینیسم را همگی فوت آوند
به هر پرسش همه حاضر جوابند
ز سوسیالیسم نگو سوسیال بگیرند
لنین را همره و یار کبیرند
عجیب تر نخبگانند کز زرنگی
به هر لحظه در آرند خود به رنگی
سحر فریاد بر دارند که ملا
جنایت پیشه است سرگرم یغما
تبهکارست و خونخوارست و جانی
چو ضحاکست و کارش جان ستانی
پسین فکر دگر اندیشه ی نو
که با آن گفت صبح همسو نه یک جو
زنند پشتک و می گویند که ملا
فرشته است و نشان دارد ز الله

شبی شیخی به پا کرد سور و ساطی
ز وافور و می و منقل بساطی
فروزان شمع کافوری و تریاک
کنار حوضی و باغی فرحناک
به دور افکند عبا، نعلین و دستار
ز کف تسبیح ز لب ها ذکر دادار
عرقچین از سر و دستی به فرقش
ببست دکان دین، تزویر و دلغش
به روی فرش ابریشم تشکچه
به بالش تکیه و لرزاند پاچه
کشید دستی به ریش بر لب تبسم
نگاهی سوی منقل خیره بر حُم
بخاراند خایه و کیرش نوازید
کمی لاپا گشاد آهسته گوزید
کشید دادی و خواند عباس پاسدار

بیامد در دم و ایستاد خبردار
که فرمان مطاع، فرما به گوشم
به خدمت حاضر و با جان بگوشم
عیال و عمر الاحقر فدایت
تنت خدمت کنم یا خایه هایت
دهم ویسکی و ودکا یا شرابت
دو سه بستی ازین تریاک نابت
و یا، غرید شیخ و کرد فریاد
که باز برنامه را بردی تو از یاد
شب جمعه است و باید التجاه کرد
صفا بنمود و یادی از خدا کرد
به جا آورد سپاس و شکر یزدان
ثنای بی حدش گفت با دل و جان
رضای خاطرش کردن مهیا
ورا شادان سر شب تا سحرگاه
بنا بر این نخست باید عبادت
نماز شکر آن هم با جماعت
هف هش تا دلبر زیبا و طنناز
لوند و خوشگل و پر غمزه و ناز
جوان و باکره بی نقص و سالم
ندیده کیر و نی در این عوالم
ز غرب نا آگه و فرهنگ غربی
ز موزیک بی خبر چاچا و ضربی
ندانند و کیر یا گس را وظیفه
ز بغداد بی خبر هم از خلیفه
بود پستانشان کال چون گلابی
کمر باریک، بلند، لب ها عنابی

ملس شیرین نه و نی همچو غوره
چنان چون غنچه گس نا دیده نوره
به خوشبویی چنان گل‌های نسیرین
برونش گل درون چون شهد شیرین
کپل‌ها گرد و ریز و فتنه انگیز
دهان‌ها تنگ و هر لحظه شکر ریز
بدن خوشبوتر از گل‌های لیمو
سفید و مرمرین بی لک و بی مو
خلاصه چون پری و حور باشند
ز چشم تنگ مردم دور باشند
که چون عریان شوند در پیش الله
ملک حیران شود از عرش اعلا
نماز را با چنین جمع با جماعت
بخوانیم و ز حق خواهیم شفاعت
خدا را شادمان از خویش سازیم
شبی هم خالق خود را نوازیم
زند پستان کال را گاز و بی غم
شود با چند پریچهر یار و همدم
پس از قرن‌ها کند حالی دو باره
لبی چند گیرد و چند پرده پاره
برو و زودتر ترتیب این کار
بده و آنچه را گفتیم به جا آر

زن آمد سوی خانه سرخوش و شاد
نشست بر روی مبل آهسته لم داد
کشید دستی به زلف فوتی به پستان
دو چشمان کرد خمار چون چشم مستان
دو دستان لای ران بر خود فشاری
کش و قوسی به پیکر با خماری
ز مطبخ سر برون کرد شوی دلیند
سلامی با ادب همراه لبخند
سریع دستش بشست و دیگ نگاه کرد
به قوری دستی و صندل به پا کرد
بیامد پیش یار ایستاده بر پای
که شام اول دهم یا میخوری چای
تکائی خورد زن بر جای خود راست
نشست و پای چپ بنهاد بر راست
دهن با خستگی بگشود و آرام
ز حال بچه ها پرسید و فرجام
که خوابند یا که بیدارند و خاموش

چرا زنان صدا می نشنود گوش
جوابش داد دیربست خواب نازند
به رؤیا های شیرین یکه تازند
شب از نیمه گذشته دیر گاهیست
که شهر در دامن تار سیاهیست
بگفت بنشین! نشست مرد تا چه گوید
چه مطلب دارد و ره چون بپوید
دو ماه پیش بود کان یار جانی
از او بگرفته بود قولی زبانی
که استقلال او را پارس دارد
ورا بی قید به حال خود گذارد
کشد دست از تعصب خوی مردی
تملک بر زن و امیال فردی
کماکان چون گذشته ظرف شوید
خرید و پختن و کاشانه روبد
ز زن هرگز نخواهد کار خانه
بدون غر زدن حرف و بهانه
بدارد مقدم مهمان گرامی
پذیرایشان شود با شادکامی
ز مرز احترام یک لحظه بیرون
نگردد گر کند مهمان دلش خون
اگر توهین شنید ساکت نشیند
و گر مهمان به سر تا پایش ریند
چرا که قوم زن باشند و خویشند
و یا هم مسلک و هم رای و کیشند
نپرسد با که ای مقصد چه داری
کجاها میروی یا در چه کاری

کیان را همنشین و یار غاری
موبایل در دست سخن ها با که داری
چرا آبی به خانه نیمه ی شب
چرا رنگت پریده لرزدت لب
خلاصه راحت و آسوده او را
رها سازد فراموش نقش شو را
که غرب ایران و زندان زنان نیست
در آن جایی برای زن کشان نیست
پلیس غرب به ماتحتها کند چوب
دفاع از زن کند با نحو مطلوب
بود روسپیگری با عرف و قانون
زن روسپی بود شادان نه مغبون
در آن حال شوی میهوت بسته بود عهد
که خواست وی بر آرد با همه جهد
مبادا ضد قانون ره بپوید
و یا حرفی علیه عرف بگوید
که افتد با پلیسش عاقب کار
شود ماتحت وی در غرب ناکار
کنون بانو سخن های دگر داشت
گران اندیشه و فکری به سر داشت
نشست آرام و گوش گردید سراپا
که گوید حرف خود بی پرده آن ماه
زن آغاز سخن کرد گفت بشنو
که دارم با تو حرف از خیزشی نو
گذشته مُرد و شد آن عهد فانی
که حال می کردی و عشق رایگانی
ازین بعد گر ترا میلی به ما بود

هوای کردن و حال و صفا بود
بباید قیمتش از پیش دادن
سپس از باغ و بستان در گشادن
نگاهش کرد و لب به گرفت به دندان
سراپا خشم بود و زوجه خندان
نمود بر خویش لعن و فکر و پندار
که نشناسد ز انسان جنس بازار
دهد هر بی سر و پا را مقامی
قرین خواهد ورا با نیک نامی

دوبیتی ها:

با کوشش خود جهان طربناک بکن
با جهد به بند گردن افلاک بکن
خواهی که جهان به کام تو باشد دوست
ز عمامه بسر جامعه ات پاک بکن

از زاهد و شیخ دون جهان عاری باد
از مُلک جهان نصیب شان خواری باد
این مظهر جهل چون همه خر خواهد
همچون خر گر ببسته بر گاری باد

شیخ مایه ی هر فساد و هر فتنه گریست
هم مظهر جهل کاملست و هم بی خبریست
آن کو که به پای و عجز زاهد بنشست
بیچارگیش عاقبت و دربدریست

ز عمامه بجز فتنه گری کاری نیست
عمامه بسر به غیر ادباری نیست
بگذشته ببین که حاصل نوع بشر
زین قوم پلیده بهره بجز خواری نیست

الله که خلیفه اش به دهر بود ملایی
موجودی پلید و فاسدی هر جایی

آخر ز چه رو ترا دهد باغ بهشت
اندیشه نما، رهان خود از گمراهی

پاسدار حریم کبریا ملانیست
کز گند دهان وی بپا غوغانیست
الله که بود؟ مقام او چیست بگو
موجود نحیف و ذره ی بی پائیست

منفور و شپش خواره یکی شیخک زشت
نقدت بر باید و ترا دهد نسیه بهشت
اندر عجبم که بر چو تو نام بشر
فارغ ز شعور کدام پتیاره به هشت

نادانی تو تا به کی و تا چندست
بر ظلمت و جهل تا به کی ات دل بندست
از خواب گران بخیز و جهدی به نما
افسانه ی شیخ و زاهدان ترفندست

در عرصه ی این جهان هر آنکه را نانی هست
شادی و طرب زری به انبانی هست
از فتنه ی زاهدان نموده است خویش رها
عقلش به سر و اتاق فرمانی هست

عقل هشته و دل بسته ی او هام و سراب
بیدار نه و عمر هدر کرده به خواب
افسار سپرده شیخ و با مغز تهی
فریاد زنی که برتری تو از جنس دوّاب

در دوزخی و دوزخ خود ساخته ای
با جهل هم آغوشی و عمر باخته ای
عمامه بسر ابلهی پیرت و گناه
چرخ را ز چه رو بگردن انداخته ای

در حیرتم از غفلت جمعی که به دین
چسبیده و گم کرده همه راه یقین
افسون شده اند به وعده هایی همه پوچ
چشم بسته به روی طعمه و دام و کمین

با رندی و مستی طرب خو کردم
مسکن به کنار لاله و جو کردم
با نان جو و شهد لب دختر تاک
اوهام رها پرده به یک سو کردم

از دام فریب زاهدان خویش رهان
داد دل خود ز بی خرد شیخ ستان
با لاله رخی نشین و جامی دو سه زن
باور چه کنی تو وعده پوچ ددان

پرهیز ز مسجد و دیر و کنشت باید کرد
دوری ز فسون ابله شیخ زشت باید کرد
تا دهر شود زدوده از شرّ و فساد
زاهد خفه و به زیر خشت باید کرد

زاهد که بود دشمن می خونخوارست

از خون کسان ساغر او پر بارست
خونخواره چنین مردک بدتر ز وحوش
محبوب خدا خلیفه ی دادارست

دین خانه خراب و بی پرت می خواهد
فقر را چو همای بر سرت می خواهد
زنجیر اسارت است که بر گردن تو
افتاده مطیع رهبرت می خواهد
